

بز خواندم آن منون که پیشتر تنه بود  
 بر عیال می کنند باطن اصنافش  
 بر خاستم طلبه و در خواستم بجز  
 بر تانتاروی از من گفتند  
 نه طاعت و نه اینگونه دینی  
 گفتیم که عالم بهتر مرا صفت  
 گفتیم که من طیبیم و عاقبت در القاب  
 گفتیم که من دبیرم و فرمان بخار و  
 گفتیم که کیمیا گرم و خاک زرد کنم  
 گفتیم که تاجرم گزرم کجا که نیست  
 گفتیم که شانه بنیم و گویم ز حال غیب  
 گفتیم که بپویم آن بنسرو از موهام  
 گفتیم شماره واعظ و استا و این فتنم

صد بار آفرموده سپهر کو انبار  
 دیدم در آن زمان هوا سبزه زور  
 قهری که حاصلش بود بوی گلزار  
 یعنی که گفته اند قمار و نه شهما  
 یکجا به اعتبار اگر دارش بیاید  
 گفتا که رسم علم باشد درین ایام  
 گفتا علاج خط بندوی حسابها  
 گفتا گیرین کنی مشرق از بیاید  
 گفتا که ز چو خاک نشاید باختن  
 گفتا تا کنند پیر جانان شما  
 گفتا با سخنوان نگر و کلب جنون  
 گفتا که خلوتت زمین کارزار  
 گفتا تو کاوی بر سول بزرگوار

<p>گفتم که مدح خوان وزیر و کون مهم گفتاگر اینچنین است بیا بوسه بده ز اینها که از حقایق مدح بیاوست گفتم بچشم ساختم اثنا فصدیه</p>	<p>کو بر تمام ملک بود صاحب اختیار بر مقدم تو جان سر و صد چو من چیزی بخوان که سامعه در یاد تو کازرا چنین است مطلع خوشبختها</p>
--	---

### مطلع ثانی

<p>ای هدایت ز چهره اعدایت آشکار ذات ترا به مصلحت عام آسزید در هر کجا که لطف تو کلفت زد انشود در هر کجا که عنف تو منع شفا کند ماناست عالم گزران جو بیار را احکام مشرع گشته بنام تو گشته این اطلس سپهر که دانش طول و عرض باز رفتند که و حوادث بعد تو</p>	<p>دل‌های شان در نیم زخمت چو ذوالفقار آن آفرید کار که حوزو نافع است و ضایع انگور باوه میدیدان باوه بی خار ز بوزنهد میدیدان نهد ز بهار سروی ز سسته همچو تو بر طرف جو بیار بنیاد ملک گشته برای تو استوار برقد کبر مای تو بود چه جانی سرد و ترا و فتاوه چو رعایت نیار</p>
--	--

<p>             اگر از طناب خمیه جا هست بود و هموار              اجزای جسم پاک ترا صغ کرد و گوار              گوهر پیرین دو لنتش البته شاه پور              در اعتقاد جمله ضار و همه کجا              موسی نوحه ارنی نامی بار بار              از کام در طه کشتی و امانده در مجا              پیش تحمل تو زمین نیست بر و بار              هر شاخ را پزاله کند ابر سکنار              کاز تمام امن و امانت برگ با              کاز تمام شکر و سپاس است بود و تا              اگر دو بخور خیزد اگر از زمین بجای              دشت بی گریز بر آهوش و سوار              نالش بود بقیض رنگ ابر نوها         </p>	<p>             بچنی چرخ را بر زمین میتوان کشید              از آب و خاک و آتش و باد اختر کرد              آن آب آنچنان که بخوف خدا شود              آن خاک آنچنان که بود مایه شفا              آن آتش آنچنان که بجز شعله اش نبرد              آن باد آنچنان که بسا حل می برد              پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع              گر میوه بکام دل و شمنت رسد              در باغ و هر عدل تو بطوبی می رود              و هر از برای عدل تو آورده حله              آنجا که ذکر خلق تو با هم کنند خلق              آنجا که لطف طبع تو الفت دهد لاج              از بس اغاضتی که بگلک تو داده اند         </p>
--	--

<p> گلهای گونه گونه بر آرد ز شاخسار  شیرازه تو افق اجزای نوز و نار  در رنگنای سنگ و بدلعل آبدار  میداشتم بینه ولی محو اضطرار  انگناه زیر بام تو با سایلی دو چا  باشد زمرگ سخت تری هم بر در گجا  چندانکه بر زبان گزرد و لفظ انشای  گزر ترا کجا بست تشابه بکو کنار  بیل ترا کجا بست تشابه بکو همد  بینی از آن هر آنچه بود در پس حجاب  بر رای تو اگر نبود هیچ را مدار  بگذر کنش هیچ مکان نیست زینهار  ور در زمین خردید بگور گناهکار </p>	<p> آن رگ اگر بداد نباتات و ارسد  یا هست رشته نظر آفتاب و بس  آن رشته که بکام جادات بر تزد  روزی بفر شام که آن شام و لیل  بجو در کج خانه مدبر بستم و شدم  بر سیدش مصحح که یا بهر امتحان  شکر تو اثر کرمت فرستش نداو  اینون از آن بر آید و مغر حسود این  آن از مکان بجنبند و این بر عدو  صدا و نصارت است و نصیرت ترا دو چشم  گر گشکی است که دشمن بل بهره گزود  دشمن بود ز رزم تو که از میان گزود  گر بر فلک رسید نیز دیک ز مهر بر </p>
---	---

<p>آنجا مدام ریج تشنج ز جوش برود          آنجا پیش نوک سانهای سینه در          قلب فلک بقلم مهرت اگر شکست          گاه زمین بسایه مهرت اگر نشست          ای داور زمانه و گمانی امثال مریض          قدر دوامفید نیاید سبب مخرج          طول مقال بجز مریض است ممتنع          نایاب شد امیاز سفید بسید خلق          خند و بروی چیز نکال تو صبح موم</p>	<p>آنجا تمام وجع فاسل ز بس فشار          آنجا نیز بر سیم هیونهای راهوار          یک تخم هم از آن نتوان بودید برکت          شاخش بکام جنتیان برده انداز          در دفع هر مرض تو فاعلاطون زنگار          افزایشی در آن ز فاعلاطونست حوشار          زان مدحت ترا بدعا کرد و هم انحصار          یعنی جدا گشتند تا شیراز قار          ماند به بخت دشمن تو شام زنگار</p>
--	--

فصل چهارم

<p>سر بر زو افتاب زین افتاب          یستی که در قور عید بر آمد بکام دل          روزی که بپوی سفیدش کرم شبیه</p>	<p>بر روی خفتگان سحر نازند آب          روزیست اینک می نتوان دیدن کج          بر فصل شیب رخسار برود به هم نشانی</p>
---	--

می بریزد از مسام بجای عرق شراب  
 آید ببارون اگر از بینه غراب  
 که در عنای دست بتان نشین افتاد  
 اینک برون نشانیست مرست فی نقاب  
 ده روزه پیشتر هم اندیشه و حجاب  
 افتاده فتنه بدین های فتن و شباب  
 مشکل که عمر نیز بر فتن کند نقاب  
 کرده زمانه پارچه و اورش خطاب  
 فتنارش چه و او سر و برگ نقاب  
 قطع چنین نماید بجا صیت سداب  
 فرمود با سخی که بود حاصلش صواب  
 خورشید را بگفت که از درون منتاب  
 رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

امروز بسکه صرف نشاط است سخی خلق  
 امر غریب نیست ز آثار شترخی  
 رفت از میان نقاض طابع خباثت  
 هر شاهد امید که دل بود خلوتش  
 گو یا فراگز گذشته بر طاق ماه نو  
 عنایت گرفته و امن شهرت چارسو  
 و نیاشده است باب تا شایسته بین  
 گردیده بسکه مرجع کل صحن عید گاه  
 آن داور که ملک دکن شد نصیب  
 جایش ضرورت خادم آنجا که و انمؤ  
 بریدم از تر و صفت فکر و رای او  
 تا لطف او نشست تعلیم التفات  
 ناله بنجاب بنیل . غرور بیان شیر

کوه و قار و علم بود لیسکن از کرم  
 گر حفظ او منصالح کار جهان شود  
 در رفع مفسدات گذرای روش  
 قدر بلند بین که لب بام آسمان  
 نامد عا نشان در دولتش نیانت  
 ای آنکه غیر خود و سخا نیست کار تو  
 ز ویر صاف بکه ز شان جلال تو  
 نبود عجب اگر بد آید بعد هم  
 عیب خطای خلق به پوشی و زینت  
 خصم ترا بفال بر آید اگر الف  
 بار و کشت خصم تو باری اگر سهو  
 جان از نهیب تیغ تو خلع بدن کند  
 بخویش کرده اند و مناسب شمرده اند

با یک سوال را ندید جز نغم خوب  
 بر سطح آب خانه توان کرد چون چناب  
 در وضع دیوانچه کند تا که خراب  
 صد می کرد و تا زندهش بود بر کتا  
 خفیل را و گر مقنور بود باب  
 روز جزا همین سر و سادت بود جاب  
 پیش از طهور رنگ اثر مید عتاب  
 جان عدد و ز قالب تیغ تو از فراب  
 گو با که هست خاص تو این حسن آفتاب  
 باشد همان الف که کند غیب غذا  
 گر بد ز شرم نیست تر و نهی سجا  
 گو با که آب دیده ز پامیکند جراب  
 هر دم برای خالق تشبیه نکتاب

فاضل از سبک گشته لب مشک دوست  
 حکم سکون ز لطف پسر زده مسیده  
 بر کرد دست خود تو هر و امنی که با  
 زبید بر آستان تو از بس علوی نقد  
 صد حرص نماز سیر شود بکده مستلی  
 بشکست زور عدل تو سپهر خجسته  
 هر جا مخالفان تو ریزند می بجام  
 آخر شود زمان طرب تا پیرم شان  
 بوشش معتزنی به جیل که دهد ز گل  
 صدر امنم تو کا که در انداز شعری  
 خوانند جای فاخته بر مرقد ظهیر  
 انصاف کن که ز بندگی که دستگیر  
 پیر فلک که یافت جوان عمر و دولت

با آهوی که میکنند از مردم اجتناب  
 ای انشال حکم ترا لازم اضطراب  
 زان محرم حریم تو گویند بار یاب  
 گر ماه نو شود مدرس گردن کلاب  
 خوانی نمی چو در خور صحت پی تو با  
 بگزاشت عاقبت عقب یک اعقاب  
 گردند مست ناشده از دست غم خراب  
 و جال خود خروج کند بر هر زباب  
 عدل تو انتقام کشد نام آن کلاب  
 ستری بود شکفت و طلسمی بود عجاب  
 باری گر این نقیده فرستم بفایز با  
 جز من به رحمت جو تو می آسمان جناب  
 مدح هم حوائج چو سنی کرد و انتخاب



<p>آبست و بر مروج و آتش و در آفتاب چون موی شعله دیده خور و خمیر صبح</p>	<p>تا بر فضایی خاک ز جولانی هوا چون شاخ نم رسیده ترقی کنی لقا</p>
<p>قصیده نهم در مدح خداوند نعمت و خطاب این</p>	
<p>بر سر آیت بلاگردان هم استم این با قیامت رای ارباب خرد و بنویسند ثبت و دعوی مراد انهای حرف سن لطف چکاری بر وقت کرده یک تل با شمار از هوای شب سپهر و الای در شناخت کوهی از من نیاید پیش این در حق خورشید گوید لا ارباب الا طین بستی و هیچ بانی کم ز فردوس برین بر در و باشت اگر چندی کنایه در خطاب آید باست با اینچنین</p>	<p>ای سر تا بر آسمان و پایگاهت بر زمین با علویت همت اهل کرم بنود بلند خرد و دندان نماند ز نذر او چرخ حسن نقاشی در وقت کرده سخن عوان سدره در رفعت همت است آسبی باد در گزشتم از تکلف و حضرت خوابت چشم حرم با تابانهای ترا گرسنگر و آدم از هر در و باب نماشا دیدت شکل روشندان ز حیرانی بهم ناید گر زین رباط کهنه بر خیزد اگر مرغ ولی</p>

مستف و اثر دن تو بر کو وید گوید خوش  
 حاجت با آن را اگر پرسند از نام شه  
 فی المنسل گر خانی بود است دور و کار  
 از شکوه تو بر عم مردم ظاهر است  
 چشم بد و عدرا از نیابت باد که خیر و عیاش  
 مره رسیدت الیه شمارد و صفه از تو است  
 طبع از روی کسایت گشت القاب  
 لا یمهم گویم که زمین بر ترچه باشد غرض  
 کسیت و او ازین فلما طون زمین محسار کما  
 در هر جانب که آرد عزم عالمگیر او  
 تشبیه کرد و در اصلاح امور عالمی  
 باشد انکار علوی زینش که در صریح  
 او بجا حرات دعت بر آرد و هر کجا

نخت و اثر دن با گر و اثر دنلی نمد آهمن  
 بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فرودن  
 بهر اینجا تم نباشد از تو زیبا تر نگین  
 شوکت و جبروت عرش کبریا عین  
 هر واقی منظر است ما بد چشم حورین  
 آنچنان که هر لب خشت تو خیزد آوین  
 اینقدر کانیست یعنی حاصل در زمین  
 و او را عالی گهر و صفات شد جانین  
 کس دل موین خد بخشید و عهدین  
 نصرت و اقبال باشد در سار و زمین  
 در نهاد حکم او چون شفا و الیکین  
 که چه بود و این علم صلاح ختم المرین  
 قتی تیغ خورشید از نیام و دست چو در آید

و بدنی دارد که از آثار انبیا و افعال  
 حاصل صدک چمن بخشدین است  
 حسن تدبیرش با مصالح مزاج روزگار  
 باید از دیوان عدلش عالم اگر شاخ کورن  
 روز میدان گر بجز جنگ آنگه نماند  
 چون نیریت در لبوی لشکر اعدایا  
 خدای سگوبد ز ما و طبعش کورن  
 فی المثل سازد حضرت دستگاران  
 بی تعویق بکنند و بی تاکل بشمرند  
 فیض عدلش از طبایع بر آفتابها  
 بلکه گرگ افسانه سازد از بی خوابم  
 هفت جنت گلشن لطف ترا بکطرف  
 می خواند گفتن کرد از اصطلاح قدر و جاد

برزم گرد و گوهرین در زم گرسدین  
 آنچه مشکل آیدش بسنی رساندن بر زمین  
 ساخت مجونی که جزو اعظم است زمین  
 می تواند کردنی در پیشش شهر عزم  
 با کرد و در کجاست دست بر زمین  
 پای شان در پیش دست شاه پادشاه  
 خلق میگردد گلاب و مشک کون اهلین  
 گر بوضع فکر و اندیش اختر در زمین  
 پنجم نای دامن عیسیم بر پنج خارها  
 این بیان گرگ و غم نیست بر یک سحر  
 سرگشت است ایست که نمیدانند زمین  
 هفت دور یا مبلغ بود ترکیب زمین  
 آسمان یک کرده در خورشید و ماه بر زمین

لیکن است حفظ تو ما هر دور آمدن  
 این پیام کاخ ملت را بود کین کین  
 بچه تو میگه باشد شاه سازش درین  
 فی خوار استین و الله می در ساکنین  
 ناله مشک است در عهدت ال اندکین  
 مرومک در دیده باله چون بپا بدن در  
 سر خروئی آید در لوح سیمایت مبین  
 دست قدرت آنچه در دریا و کان درون  
 آنچه میا بیست و اوست ایندی جان کون  
 اینک شهرت نصیب شد از ای  
 قرنها باید که گرد و با تو اسکن قرین  
 در نوشتن تا بیک اگلاست لفظ حین  
 باشد آباوان مکان شادان باشند کین

مگر چه تیغ و خامه از نفس جاودت و بنا  
 آن سپار باغ دولت شاه بود جوی ار  
 نقشه از اندیشه مهر تو میسر ز خویش  
 در جوی محفل است ای که میرود ز خاک  
 فی اخصیفت گرز کسبانی فراید قدرش  
 مردم اند خصل خدامت شمارش گر کنند  
 سرماندی جلوه از قد بالایت عیان  
 میتوان دیدن فرا دست تور و نبل چون  
 جز غوری اور سر و جز همسری او چاه و  
 شهرتی از سد روین یافت اسکن خلق  
 ای چیز دیگر است و در چیز دیگر است  
 هر زمان بدخواه جا است با و مقرون  
 تا بود هیچ گل خورشید را بیت الشرف

قصیده ششم

محبتش که پیش از خاک پوشید زنگ و زهر  
 رفت هر دانه ز برغم و بختش تغیر در  
 قاصد از تهت کابل قدمی یافت بجای  
 رانده بودند اگر اینم از از پیش  
 بود در گردن خوبان که کر پوار گل  
 هر تنه بد و نیک رسانید بهم  
 نو جوانان خطرناک ز خدع شیطان  
 پهلوانان جو بیمار بس بر غفلان  
 چند در پرده سخن فاش جز جوان  
 ده چه صحیحی که ستودند لبش هر  
 ده چه صحیحی که توان یاد گرفتن از  
 ده چه صحیحی که توان گفت در زبان

بشل آینه دهر ز سر یافت جلای  
 بیل آمد سر شاخ و لبش نغمه سحر  
 شد سوی منزل مقصود مراحل بهای  
 باز خواندند لب لطف بتان خود رای  
 میرا دل عشاق بیفتت او جدای  
 قوت با صره از شع و سپهر استغنی  
 باز بستند جو جام آب و طعمای  
 چاق و چالاک دویدند بی مهر و شای  
 هر شب آفریندند صبح زنجیر کشتی  
 کرد که دعوی لاغری و افراختن  
 که ز تزیب بود خنده نا و او دلدای  
 بیفتت مروه خرابه اگر گشت لای

ان یکا و از لب روانه مرخورد و گوشت  
 قدم آهسته زمان و بسوی درنگران  
 بنیله حیده به شیرین کشدش زلف و غدا  
 نه دعوی غدویت که منم عین عمل  
 تا مراد پدید چو نامزدگان محزون  
 بیقرارانه فریاد بیشتر اما سنا  
 نایه کابلی آمد بجهان صفت و صفا  
 عید می ست جهان رونق دیگر دارد  
 عود در خور بگریبان بود بپوشد  
 عطر اگر نیست ترا به دست بر آید  
 گفتش عشرت این عید را کی زید  
 گفت ای بخبر از امس نه نیست  
 کیست آقای من آن عشرت

یارم آمد زور و آمدن پیش ربای  
 گوئیامیر سدا نواز و ادایش تقضای  
 قانمی بسته بدیبا که شدش حیم و قیامی  
 پوسه و عرض شهادت که منم شخص نشنای  
 همه نشویش هزار و همه اندوه گرای  
 دل با یاد ز با شک خوشی گفت ای کای  
 چو ازین هر دو کی نیست و گزیده پای  
 زنده بود کس می بود بر خیزد جای  
 گل شاد دارد باطن بود با صبر و شادمانی  
 گل اگر نیست ترا چشم پریم کفشای  
 که ز قرب حرم کعبه نیم کاره دای  
 در نه خود در گم و آستین کعبه نای  
 که حدیثش نتوان یافت چو سینه زده ای

می نیاید سران صندل در دست خویش  
حکم او که بمشعل عرض روانی خواهد  
دشمن رو سیاه آن تفرقه از محشر دید  
آب تا بیکه بشیر و کندشس داوند  
رشته عرم ازین تاب بر آید کومه  
نوکدانی بزدا تیر بیاورایش  
پیش فکری ز کشاد ضرورت  
مبغضش راست ز بس طبع دوند  
ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک  
خضم اگر دعوی جاه تو کند بپند  
دورانیکه همه خاصیت ایمان دارد  
پیشتر هر سمت که غم آورد مسک  
می توان گفت عدد داده ترا و غد فتح

تا نگر و ندنگ در اونا صپای  
تیر پرتاب بود پیشتر از تیر قذای  
که توان گفت همان قضیله است  
خضم تا دید همین گفت بعد پای  
نخل تا بوقم از ان آب کند نشو و نما  
عمده برین اگر آن تیر بر آب بکهای  
حل عقدیکه قضا را شده ناخن و سا  
که زهر شسته توان کرد و صد کوه سابی  
همه فرما بنزد اقبال تو فرمان فرمای  
ز کجا پرتو آب در کجا بسترمای  
عنف و لطف تو ز بس داشته در خون بجای  
کس نبود که مقابل شود در زمزمی  
کاست از عمر حو و افزو در بران عدوهای

روز انعام نور و زینت که گرد آرزو

در بر رای تو خورشید درخشان بود

بارخت آینه مشکل که مقابل گردد

تا صفات حسنه را بتو بخش کردند

علم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید

چون نگویم ز تو بر دامن عشق چو بلبل

چون نگویم ز تو در ارض و سما یا بدرت

کی بیایند مهان پیش تو آلا به نیاز

از کف خود تو آنجا که سخن میرانند

بدون از خاطر عشاق خیال رخ دوست

باشد این نزد هر پیش خرد مندان

نشسته را هر زمان حفظ تو هر جا که دهد

مشبتیه کاسه نغفور کشت کول گدای

همچنان در پر خورشید درخشان سهای

گر از طینت صاف تو کند کسب صفای

حق شادی با نزل به صفت آوردهای

قدر از جای چو بر حبت فلک شد پدای

چون نگویم ز تو آراسته شد ارض و سما

از در و پای و دوام و دو سپرد بر نای

کی کشایند زبان پیش تو آلا به ستای

ستمع را چو صدف گوش بود گوهر نای

بدون از جنبه خورشید جهان تاب صبای

بدون از دست تو شکل صفت چو نای

جنگ خار همدانیت موج خارای

هم بشر علی که شکر در زمین رد در خرای



<p>         ق که شده پشت فلک هر سلام تو دوی          آنچه از بار امانت فلک آورده پای          درو در بادیه شود کف که نخواستند          نمک و تراله ندیدست ز آب زهوی          در دزد و دنگه خویش ز سوی کالای          که تو در خانه خود مردک آسای          ای چو رایت شده روشن ز تو نام          بر سولی که شده سوی حن در اینهای          همه در کام فغاند زبان نصحای          شاعری پیشکش آورد اگر برگ گوی          گو بود در زمین یک خورشید بیای          که مگر مرق کرده است ز هم مدح پای          گر بواقع مگر می در حوزنای حلوی       </p>	<p>         من برستم و البته همین خواهد بود          در نه خود مصحف نیران چو پیش می کشند          کرمت گریختن معطله آرا کرد و          آنچه از تیغ و تفنگ تو عدوی بید          عهد امن تو چه عهد است که پیش مرید          دهر باشنم همی گوید دانگه اصرار          می چو رویت شده خرم ز نور و احد          بر زمین که نوشته تاده رسولی بر ما          بجای می که چو در ملک عرب کرد نزول          بزبانیکه بگفتگیش می بروند          کبسا ویکه کنوتت پیاز سخن          نسکو تنگ جهان بگرد و از داد سخن          بذا میگرد بود در گردن سخن جوین       </p>
--	---

به نیمی که اگر بشی برآید یا کم  
 بنوا آنکه مرا لطف تو منت و فرمود  
 سب تو که جفا مسکیت رو بار برد  
 لبب خشک جبابی که بان مایه کرم  
 بنشایک رسد بر دم از شعر سخن  
 من و بکیرت به بدح تو من زودن به بلبر  
 و زون مدحگری است گوارا غصه  
 مان و کادقت سحر رنگ اثر ندارد  
 تا بود شادی و غم از پی نسل آدم  
 دوستان همه باشند و همه شکر طراز  
 دشمنان تو مانند مگر شکوه گزار

نتوان کرد ازین پیشش دلش چون جوی  
 می توانست ازین پیشش نواز و نوبی  
 غلغله مشت جو آنهم نه ز بکتهای ادوی  
 غیر بگرته آبی بسرو از دریای  
 خاصه از مدحت تو ای که نداری همتهای  
 گر تو در راتبه من نفس زای میزای  
 حاش الله که سازم بفرص زهر آبی  
 دست خالی چه کند گز نه برکد بدعی  
 آن یکی روح فز این دگری جان و ساری  
 موجب شکر عا نا طرب و کج و عنای  
 باعث شکر و ما نا تعب و ریخ و عنای

قصیده با هفتم

ساقی گرفت ابر فلک را ز چارسو	و منتت می بشیبه تو انگر در سبوسو
------------------------------	----------------------------------

آن می که بود کاسه مغزور جام جسم  
 آن می که گر رسید گیش در رسد گیش  
 آن می که شد ز راجه روح پرورش  
 آن می که تو می خم لبلاطون بودی  
 آن می که جانزست تنظیم بچومی  
 آن می که است لایب بود در دشت  
 آن می که قوتش چو باد گزک رسد  
 آن آب روشنی که چو ریزند پای نخل  
 گویندش آفتاب توان گفتش آفتاب  
 از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب  
 آبت بهر شستن کرد و طلال دل  
 بی آب و آتش که دهد عرضه روز جنگ  
 محسار ملک حامی دولت پناه بین

از بهر رنج همه لیس بریز آرزو  
 مرغ کباب رفقه مستانه بر جلو  
 موج هوا چو گیسوی جانانه بشکبو  
 در شیشه آید و پیرای می شود کفو  
 زندان مستم خوردند اگر بر سر کردو  
 یعنی برنگ نشسته توان خورد تا گلکو  
 در بسته برشته توان یافتن منو  
 خشنده تر ز عقد غریبا شود منو  
 کاز اخاروش اصل آمد و عهدو  
 آما نسوزد و نبرد مرد را فرو  
 آتش برای روشنی شمع رنگ و  
 تیغ و تفنگ داور نختار برود  
 اطلاق داور بست مسلم بنام او

شام و صبح زانکه گذر عمرش بر دورش

گمراه میسر شد بصفای طبعش

اعراق باشد و همه تبلیغ پیش عقل

روزند نه پای ملک را اگر بهم

رنگ سکون ز بیم خدنگش می بود

تعلی ز پای توین غرضش اگر فتد

رز و چو شکله از لطف همش بچوین

عشقش ناز خوف چو لازم خلق کرد

ای آفتاب گو که روی فرزندان خندم

که چیست مقینه بوده هست بی خطر

و شمن اگر بود همه خوشنوار بی خطر

دو عالم نظام ملک کن تا گریز بود

دشمن طبع نصیب تو هر خانه که ساخت

یعنی که من عظام قدیم ترا و منور

بالفرض اگر دهند صد بجز غرضش

در دستش بکار برودگر که غلو

بر خوان لغمتش نتواند شدن چو

در منتر لیکه می تواند برید تو

این سوی آسمان نتوان کرد چو

آتش اگر چه تند مزاج است و گر محو

اندر بخار سببه نماید آب یک و صنو

آن پایه آستان ترا باشد از غلو

گر حاجی ز ندب رخ آسمان تقو

ناچیز تر به تود تو بود هست از زلو

در طینت تو تعبیه کردند این مشو

رخ و عنا و حادثه کردش سه اسکو

از کسر قلم است به استیجاب و توجیه از او  
 خوانده نشاید چنانکه به سبب مثل آنست  
 از نام و کار و وجه تو هر حرف اولین  
 روز یکبار بر اشارت ابروی خوش  
 نعل نجوران گران هم سبک خم ام  
 گیر و حدود و اربعه که کثرت عیار  
 شور بزان بزان شود از هر طرف  
 چاپی که کنده بود و شکار زد کند  
 باشد اگر بفرج مخالف تمام دیو  
 این مایه هوی بپیده یا قالبی  
 حار و مشکوه که در شکوه ترا بیان  
 تاج کبابین گمین سلیمان  
 ای داور زمانه در کایت انوری

این را چونکه پیر کنگ خواندش بود  
 آن که تندی کار که گویند و صده  
 ترتیب کردند بود و جانش نکو  
 که زنده است و تیغ دلیر این جنگ  
 و امان کوه و درشت تمامی کند انو  
 پرسد قرار و امن که راهش را گو  
 چینه آنکه غلغله را بنود در صورت غوغا  
 رسدیم بفظ جان خود و پاس آبرو  
 تالیب همتی کشند و بر آیدای هو  
 اندازد نامانی است و رخلو  
 گشتند آسمان از او معوا اللغو امر صفا  
 سحر سخن بارگاه نوسازند رفت و  
 تا در غوغای تو کرد و قصیده گو

<p>بچاره ایست نحو بتقدیم خدمت خود را بدین بهانه بیادش می دهد تا هست نام رفته مرهم سادوکار ضمیمه ترا به پیر من عاقبت نند</p>	<p>چشم اصنافه و همیشه وایم بلطف تو داند که هست لطف کربان بهانه جو تا هست ذکر سوزن عیسی بگفتگو چاک آبخشان که در نیندیر و گوی فو</p>
---	--

قصیده هشتم

<p>مرا برده از خود هوای زستان بلی اندرین فصل باید شدانی بیا ساقی از کج میخانه بیرون بمخمل در آمی و بسیار ای محفل مزن کج او ایامه چینه برابر و مرزاد دوست مرزاد و سبقت شترانی که گرسبده بر خاک ریزی نفرانی که بولیش ز فرط حریت</p>	<p>بفکر شراب و بد کردی رفان گوارا تر از بوسه لعل جانان بناریکه بوسف بر آید ز زندان بلطفیکه در قالب آدمی جان بزن بر کمر و امر با یانه دامان مزوریز زان دست و کاس و نجان شانده کف خاک باج از بدخشان مسامات کافور ساز و موی افشان</p>
---	--

تخلط کردم استغفر الله چه گفتم  
بود آب آن بایه زندگانی  
بود آب شیری که در عرض حجر  
نباشد اگر آب اندر نهادنش  
گل و لاله بی آب رستن نیارد  
نمازی بغیر وضو نیست جائز  
اگر مستخرج حرف اندازیم  
تیم ز خاک و وضو آب چشمه  
بخاک چشمه ایلامی خود را  
دوانکه بر می نتابد فاش  
اگر خواب در وی شود مرد افکن  
مگر شتم ازین جمله خود در صحت  
خداوندن آنفلک بارگاہی

کجا روح انسان کجا روح ریحان  
که می من الما رفسر مودیران  
ز انگشتهای بی بی یافت جریان  
بود فی المثل ابروی آروانسان  
خیابان خیابان بیابان بیابان  
و صغوی ندارد و کسب آب امکان  
جوابی در هم خشک کای مردمان  
گوید کسی آب و خاکست یکسان  
که اینجا ز کراست عمان  
بآبی فرو می توان خورد آسمان  
بود بچسبیدن زور آب درمان  
بود بهر غسل حسد او دشمنان  
که خیار ملک است او ملک نماز

پنهان سازد بگردن و جانش  
 درمخشش وجود او آب گوهر  
 بود عالمی قدر و جانش که آنجا  
 نگذرد بجز بزارض دیگر گنج  
 هر آنکه بود کائنات او  
 نداند بر گاهش از بس غفلت  
 مروت نثار و سپارد وجودش  
 زگر حلقه گوش کم شد غلامش  
 نهی کنه بی زیب صدر وزارت  
 هم این بر گزیدن و لیکت افاطم  
 ز ذکر است نماید بجا هوشش اعدا  
 بصد مکر و دستمان بر روز و عاقبت  
 بکاه در نماند و سپ گام سیجا

بود کاغذ باد تحت سلیمان  
 و بدگشتی گدی به حور الطوفان  
 و در صد طاق کاسر است طاق پیمان  
 بی عسر و سخت اگر گستر و جوان  
 همه پشت دستش بود رزق زندان  
 نمود ملک را کس از چوب پیمان  
 بی رویج است هندی چندان  
 زگر دون بگیرد سر نو بتادان  
 زاعیان ترا بر گزیده است سلطان  
 که سلطان شناسد نخیل از میدان  
 بساینکه از قول لاجول شیطان  
 محال است جان برون آوردن  
 دلیرانه چون آوری غم میدان



و مانند فبار بهت مسیحی میجویم  
 وجود عدیل تو هم چشم دارم  
 فلک طنون ترا فرض کرده ام هر که  
 و کن یافت از حکمت آب دیگر  
 زمانت چو امن و امان است همان  
 چو نسبت بذات تو نوشیروان  
 بدیوان جاه و حسبلال تو گبرود  
 بزم تو ناهید باید غنزل زن  
 مشارک بود در صفت خامرات را  
 توانی نشاندن گهی خسل باسق  
 ازان سایه پرور رفیق چو مارون  
 هوای محبت مننت که باشد  
 که بپوشش کس نه بنید و بسکن

که روزش بود مصرف عید تو مان  
 اگر شرک ما باشد امید غمناک  
 بدو تو غنی گردی است و غنی بر جان  
 شاد از شاد مشقه بدو تو ای  
 بی آشنایستی به نور و است  
 که در عهد تو بود چشمه نالین  
 خط استوار ملک خط بطلان  
 بزم تو مرغ شایه چو ستر خوان  
 عصا بیکه مدیانت موسی عمران  
 توانی نمودن گهی کار نصبان  
 ازین دست بر سر عدد چو مان  
 دوش از لغت حور و کشش روی غمان  
 عزیز است مانند عسکر گریزان

عجب نیست گوید عمر عزیز پیش	عجب آنکه باشد ترا ز پیر فرمان
چرا ز پیر فرمان نباشد سندی	که گرد و بکام تو گردون گروان
جهان و او را به سگالند مردم	که گویند امت او می از پشت بگرا
نگرند همچو من فارق تنگ و بدرا	توان باز پرسید با هست آن
عنان تاب است چو عنان سیاه	ز دست زمین برودل گاه حوالان
زمین خواست دست ترا بوسه دادن	نیارست جستن از جای آسان
بویا باند گسهای او نسیم کردی	زبالا فرو دادی سحر و قران
مرا از زمین دست بوسه تلخ بوده	مرا دش بر آوردی آخر بدبستان
ز بیدگ زندگی ازین بوسه دست	که بخشوده بر حال میرست و پیمان
نکستی باین دست است غمناک	که نماند ساز و خدا اجر احسان
بچین کسی کش بر پشت در کب	خدایت بر حال باشد گمان

### سیده ختم

وه چه فرزند هوس پیر فرمان است

بسی از نشناختن خدا است

باشد این عید خاص در گران  
 یعنی آید بخاطر داور  
 چون نباشد چنین که غنیمت مردم  
 به نیاز یک به بخش باشد  
 دست در دامنم زده است و یک  
 باشد اجماع عالم اسباب  
 به تقدیم شرط خدمت ما  
 به تمهید عسر عن مدحت ما  
 خدمت و مدحت آنکه هر دو کند  
 باید افزود و وجه راجه اش  
 کسیت داور دزیر ملک و کن  
 بر فغاند چون همشش دامان  
 بر کشد شوکتش اگر ایوان

گر چه نزد قیدین آن است  
 که نوکاستحق احسان است  
 از در غیر روی گروان است  
 بی نیاز از فلان و بهمان است  
 سرش از فکر در گریبان است  
 که بسی خاطرش بر پیشان است  
 مونس فقر و فکدان است  
 همه صبا می است و سببان است  
 واقعی زینتش در جندان است  
 هر قدر در جور است و شایان است  
 کجا چنین با به پیشش آسان است  
 آسان یک غم و امان است  
 طاق کسری رواق ایوان است

حسب رالایه که با جان است	لنگ را پا وجود او باشد
که دران نام گرگ چو بان است	عدل او که همیشه آباد
بهر شیران نفس نیشان است	صورتش هر کجا شود صیاد
عرق افشان در گرم جولان است	توسن تیز حسبت او هر حساب
بناشای برق و باران است	عالی در مقام انستیت
دینت خاتم سلیمان است	ای جهانی مستحکم است
کافر او اگر مسلمان است	بر خلاف تو حکم که راه رود
کرمت در کشیدن خوان است	هر کجا بر مراد اهل جهان
صدا چشم است و چشم حیران است	حرص را در سر تماشایش
گر ز سر کوب بیم میدان است	بیخ خوشریز است رای نبرد
رم و حنث نصیب خصمان است	اگر این رای دیمم آند بسع
راز نافاش عنبر بیان است	ایکه پیش صمیر روشن تو
حکمت آموختن بلقان است	بتو در عیب کا بخشش خویش

<p>یک و انهم با بفظ او عوسنے          بود و برگزیده رحمان          تا بدفع مکابده شیطان          هر بلا کاسمان فرود آرد</p>	<p>و عده فاستجب ز رحمان است          با تو هم انظر بقده شایان است          شعله های شهاب بر زبان است          پا و بر و نمنت که شیطان است</p>
---	---

### قصید و دهم

<p>من دان و عوسنے نخذانی          این چه مضمون عبرت نذیلی است          خاک هندان وجود من دارد          حرف گیر و صریح خائمه من          هر کمانی که می کشد تا گوش          میکشد باز و سے توانایان          فکر من بر کشید از افلاک          حسن فکر مبین و بندش حبت</p>	<p>که نکر و انوری دحس تانی          که بمن داشتند از اسنے          نخر بر سر من صفایانی          بر توانا سے مرغ ستمانی          زور طبع منشس باسانی          دم زه کردنشس پشمانی          انکه افلاک را بود بان          یوسفی بوده است زندانی</p>
--	---

هر ورق از سفینه اعم طبعی است  
 نه بسزید و طبع روشن من  
 گر با هم قسماً زند نقاشش  
 بر جنبهای گوهرین قدر هم  
 قدر گوهر بر بسختن چه بود  
 این بخون جگر شود پدا  
 گوهر آنکو بر و بخی استند  
 گوهر آنکو چشم و اور من  
 و او را آنکو بود ز روی شرف  
 کس نکوید بدور معدلتش  
 مورد عالم حایت او  
 آنکه آینه خانه از عکسش  
 آنکه بوده است خط بندگیش

چو پاره جسم غدا می روی جان  
 صفت همه باقی لڑا سست  
 میشود نقش او اش ثانی  
 میکند شب شعر عاصی  
 داعی بر اعتراف نادانی  
 آن بر سخات ابرویانست  
 سخن را بعد از غلطانست  
 سنگریزی بود سیاهانی  
 باعث افتخار دیوانست  
 که نباید ز گرگ چوپانی  
 میکند دعوی سلیمانی  
 کرده دعوی پوهستانی  
 لانه می ترز خط پنهانی

حکم او بانگاہ مسگوید	گر تو نسبت تیز جولانی
برگزینم زابہ ہسفری	گر نہ در نسیبہ رہ فرودانی
پیشکش لبالبہا نرسد	ابر را دعوی سے در افشانی
چون نثارم عموم لطفش را	کر وہ غیب و حضور یکسانی
گنگر بام فدر تو ز علو	کر وہ بر نور سپر کربانی
آتش را کہ تہرت اشہ وزو	اگر گرد و کلاہ بارانی
داورا در فضا سے خدمت تو	کر وہی سہی شہوارانی
زیر دستی کہ بند پای منت	بیکذ منغ گرم جولانی
گوش اصناف اگرین داری	دعویم بیت غنبر برمانی
عرض پر نو چپنکہ پیاید	نابدار شمع زیر دامانی
برگ نشو و نما چہ ساز و ہد	گر در ختی سبایہ بنمانی
بعد ازین کاری آچنان فرما	کہ منش سازم و نو آتش دانی
حاش شد ز کار فرمایان	چچم سر غرور فغانی

عرضه داوم درین شش خوانی	آرزوی که در دلم بگذاشت
زیر دست کسی که بستانی	ورنه من بخش خوشترین دایم
باو تقرب عیب قربانی	قتل اعدا بکوسه تو هر روز

قصیده  
پازوهستم

مرحبا عشره شهر شوال	بند صاحب لوه و جوی هلال
وین یکی عارض عذرا بمثال	آن یکی قامت و امن مثل
جمع آیند ششرب وصال	هر کجا و امن و عذرا با هم
چه توان گفت چه باشد احوال	چه توان گفت چه باشد سامان
لیک فارغ ز صباؤ شمال	بشگفت روسه برنگ گل تر
لیک پامال سرخ و طلال	نرسد پای ز شادی زمین
حاصلش شکر حصول آمال	گفتگوی که در آید بمیان
باشد شش تهنیه در و بنال	حرف و سوز که بر آید از لب



<p> بچو سپهرین گل در هر سال  بچو خورشید درخشان در بال  اندر آن عصر بود مال مال  عطر آن خاصیت الاستمال  روح را موت دم اضحلال  که ره معده شناسد ز لحال  شد بے دیدہ اسعجے کمال  بهر سو دای دل آمد دلال  خلق داور شود اینست محال  کش مہیاست ہمہ غیر مال  آنکہ با عنفش نوام آجال  اختر طالع عنتره اقبال  باشند اوتار جنباش ابدال </p>	<p> جامہ نوشود آرایش تن  ماوہ کہنہ بر آید از حسنم  اندرین نثار بود پیشاپیش  عطر آن مایہ تر طیب و مانع  چارہ ہول گہ بے تابی  قوت روحت ولیکن قوتی  گاہ در پیرین یوسف ماند  گاہ خود را بخشیم زلف رساند  عطر خوبت بہر حال و لیک  داور آنحضرت مختار اکلک  آنکہ با لطفش ہمہ آمال  آنکہ در زیج خود طلعت اوست  آنکہ از منظر جلال و عظمت </p>
--	--

<p>نقل الوند بود یک مثقال  روز حساد سپید تر ز زغال  صعوه بر بازگشاید چنگال  نگذ مرق ز رستم تا زال  سبب فردوس دهد شاخ غزال  مانده مصروف تمشی در سال  بهر الزام زبان آمده لال  می توان کرد دست برین اقبال  که بود خدمت بالاستقلال  با همین بنده بود پریش حال  بنود حاجت هیچ استدلالی</p>	<p>آنکه در راه مسلم و عزمش  آنکه از شعله مهرش باشد  آنکه در صید گس طوت او  آنکه در روز و نماز جرات او  آنکه از زمین نسیم لطفش  و او را سبزه بدست کرده است  همچنانیکه سخن چسبان را  التماسی که کنون مسیاد او  خدمتی ساز معین بر دوس  یعنی بیواسطه غنیر دران  تا بد عوسه نکو خدمتیم</p>	
	<p>عز و جاه تو شواد آن خورشید  که بگردش زسدیم زوال</p>	

## قصیده دوازدهم

بیا و تقویتی زده مرغی بران را	بیار زلف بهم تاب رشته جان را
بیا بناده تغافل همین چشم بیا	که ابرو بتو هم آید است طاق لبان را
بیا بفر زلف تو زاهد که شد دلش از دست	برین رشته زمار داده قران را
بیا بگو چشم تو ز گس نموده پیشی	لبینه گشته ز با نهاد از فرگان را
چه ممکن است بجز بهمت جنبری	اگر زخم جگر بشکنی مگردان را
خرام ناز تو ام حسبه حسبه میگوید	بخون کبک سر شمشاد خاک خوابان را
فدای چشم تو ام که چنین است بویها	توان طاک ساجت نمود دربان را
گو آن چشمه چون رسیده این بلبت	ز خضر کم نتوان دانست بر زبان را
مرا بس تو و یوسف است بخت کسی	بکن معجز لب زنده پیر کمان را
دل فرشته توان بد شکل کوی چای	دهد اگر چشم زلف تو دست چو گلزار
چشم فتنه نباید بد و در حسن تو جوا	فشانده گر چه خطت دست و دست بخارنار
سخن که در سعادت عالم یاد است چو نغمه	دمان تنگ تو چون ضبط میکند آواز

توان غزال حرم خواند چشم فشان را	نه آید وینو هم طاق کعبه جلوه گر است
بهر چمن که کینی با زلفش چنان را	چو ناز غنچه گل را بشک تر گیند
چشم کم سنگر تا توان حسبان را	ترا که هم کمری در میان بودین
بمال عمده تصور کنم گریبان را	بفکر روی تو تحفیل عشرت است مرا
ترا که بر ما بکنند استیاز مرغان را	ز شرم لعل لب لبکه گنگ شکست
کنند جوهریان تخمه سبذ و گمان را	شکست نیست گوهر صفالی و دنیا
صفت مژه همه آماده پیر باران را	نگاه تیز نو سدر م برق اندازی
طلب کنم نشیبات سر شهبان را	ر بوده گوی سبقت غمزات زیر قفا
چنانکه ذکر حمل چند یو گویان را	جفا و جور ترا شهرتی دگر باشد
با عدال در آمد مزاج دوران را	سپهر مرتبه مختار ملک کن عدلش
کنند ز این د فولا و طرح چنان را	و لطف که ساخته از موم صالح تقدیر
که خوانده عالم مروری در پیردبان را	چنان قبول طالع خلق خوشش
توی بد دولت او دیده و نا توانی	بمان بفکر کمر نای خویش می گاهند

<p>             حساب بپوش توان خواند چرخ گردان را              سرشته اند دم صبح عید قربان را              کبشت گره همه بزنند آبخوان را              بجز کابچپ و راست گره چو پرا              بنام او چو فرودم خطاب خاقان را              بجای سبزه شود جرخ صحن بستن را              که خون شده است زیبا گلی جگر کانا              راستین چو بر آرد کف زار نشان را              کنگ می شکند کفهای میزان را              علوی هست او بر کشیده ایوان را              که جابجی شمس کند نصب چهر تابان را              حضور و غیب یکی شدن شناخوان را              بدار نیاخ غم بگوشند سر جان را           </p>	<p>             علوی هست او بجز اگر نشود بسلس              بکار گاه از دل در خمیر شمشیرش              بخواب هم نشود و چشم دشمن او              بدور سدلش دیده اندومی ببند              غصه چین کچین حفظ مرقت بگرد              هر کجا که بود دست را و بهار آرا              بین زانکت جووش بشور آید بحر              ز رهی توان دید کسبه و لاک              نش که نقد و گهر غیر وزن می خنند              و ایستی هست ز پیر خرد که روز از دل              بر سپاهی سیاهان و کرسی عرش              دل خیال صفای صمیمیت او دم              مقام بجا حکم گر کند عدلت           </p>
--	---

که گریش همه آتشش زندیستان را	ز بیم مهر تو تپت کرده نیر و نور بخت
بر زمگاه بر آری چون تیغ بر آن را	امید نیست حد و قطع میکند درم
کند بکند بدل هر زبانی بحر آن را	چو رعده زه نو آید بخاطر سربار
حباب قلعه شود جسس بحر عمان را	اگر مزاج نواز شور آن شود بر هم
چه ذکر رای نور روشن کند غیبت ترا	زبان نفع شود گرم طبع بر خورشید
بزرگ سایه زمین گیر بر میان را	بلند دست گرم میکنی و کرده جبار
گزر بخاطر سائل خیال حرمان را	خدا جانده آنی که در حضور بخت
هم از دیار گزشت و گزاشت یار ترا	فوکا بشوق لغوات حریم اقبال
نکرده صرف بتقدیم خدمت جان ترا	رو امدار که آتش بر بیاس بسیار
بصبر نسبت و تشبیه خال جانان را	دعا همین است که تا سید هندان سخن

زلطف بسید و ایزوی مساب و مساب

میان هر نجات هیچ دخل نقصانرا

قصید و تشبیه

سن و سمارت ای سپهر کجایی  
 گنومیت که مرگس فرستای است  
 گنومیت که مرگس خواب بی بار است  
 گنومیت که بود نماند ام کلین باوار  
 گنومیت که پس باوه ام جگر گبر است  
 گنومیت که چو پوست فناد و ام دریا  
 گنومیت که مرگس رو غنی بچارغ  
 گنومیت که بخیزد و ز مبلخ سن دود  
 گنومیت که حوادث کشیده برین تیغ  
 گنومیت که پوکشاد عقده از کارم  
 گنومیت که نقلی به پای و دیگر  
 وجود قطره که آبست در صد امسال  
 نمود غنچه که شامش دهن قیاس کنند

که زنک سنت در لکنه اولم ساری  
 نواش بدرهم خورشید کن خرباری  
 نوزهره لبلی میخوابگی فرود آری  
 نواز سپیده جحش فزای بکار  
 نوان بزه کبابی بسج بکار  
 بد و لوجو پشتیم در صعد کن باری  
 نوزهره که در چو چو گاو عصار  
 چه سود زین که آتشی که میداری  
 ترا برای چه روزت این سپرداری  
 بلال ناخن اگر هست وقت بکاری  
 سفر است زهر بایه که بشمار  
 که ز کمال دگر گوهری و شهور  
 به صبحگاه و به جلوه نای رخساری

بیکه و در مضمون کند ساغر سپهر شاری	بلال کان خط جام شکسته را ناند
که مشک گفت و متاع و کجای عطار	میان نافه گره سبب است خون چنگ
که کم ز قرن سنجی اگر تو بشماری	چه جرم سر زده آبا ز من چندین سال
به ارزشی که کند پیر من سزاوار	که بخدمت دستور بستن نرساند
اگر ترا شوره گفت تنم ز سپهری	اشاره کرده ام و بر پریشانی انگیزد
همین کسی است که بر لب بافتن شمار	چگونه فاش گویم مراد از دستور
خطی از دستش سر رشته گریز	دمی ز تیغش هنگامه بسیار گیری
مقدر است بعد گویند دولت و خوار	بزم روی پیش چو قوم اعدای
محکم آمدن آنگاه بر لب سحر جاد	همندیم و گویم ای که هر صرعاد
که برده بر توان زو پی سوار	زاده زانسان بر خمیه جلالتنگ
که گویم سار فراید بران به سربار	زین چه بگفتش بود یکی بانگ
پیش عترت جوار و مردم آزار	ز خوف حکم انش چو خون بزرگ سوزد
که خوشش را بنویسد عزت انار	بد فترش همین لایه ای از اسلیم



به رنگش منزه رسیده افروز  
 لغو و بافته ازین نظر چه مرد  
 به پیش روزه مرا غمناک نشد  
 چو دستش مناسطم هر که خواهد گشت  
 کمر بندگی آنکه سببه ام عمر  
 ز می عهد تو تا کانی از جهان معقود  
 حدود بانورگ گردنی که تاب و  
 شجرت طیب خودش را می خورد و گوید  
 به پیش عزم تو امر محال هم ممکن  
 بهم زنی اگر ارض در ما توان گفتن  
 هزار دست فلک بر کتف تو انداخت  
 ز حرم و عزم تو که بر تن سخن راست  
 وزیر شاهش ما قسم به پیش تو

که خوشیش را بکارند بر علمه ازین  
 که با سحر و ریاضت و هم از سبکاری  
 سپهر کسبت که پیش آمدیم به نغمه ازین  
 بگری با در و دیوار ریخ بیماری  
 مراد که بگوشتش رسام این بازی  
 چو احتیاج زورگاه حضرت باری  
 دلیل مرگ ترا شد چون نفس نشاری  
 به قاف خلق تو مانع غزال تباری  
 ز بسکه می کند اقبال خود و دگاری  
 که وصلی است بی مشق قدرت الهی  
 هر آنکه در کتف حفظ است ز بهاری  
 به قلوب و ماه فرزند شهاب و سیاری  
 که میکند بی نقد کمال مبارک

<p>بقیة السلف اند بنظر گفتاری      هر آنچه پیش تو گویم همی بنا چاری      چنانکه بوالفخره والوری و محاری      و هم بفرصه کورانی و نکو کار سے      شب امید مرا هم سز و بر روز آری      به محض دعوی نظامی است و نشاری      بعض خدمت هر گونه نیست و شوارعی      بنام و ناز سپرد و چه گاو پروری      که جشن خسروی آنرا گذر پشاری      بشرط آنکه مرا نامراد نگزاری      چه شکر نعمت نهیست حاسد آری</p>	<p>بقول غالب سحر زیان که میدانم      خود از اعاظم علمیه نویسدون نیست      من از تو مزدتای شکر یعنی خواهم      امیدم آنکه و ہی خدمت رتگ در آن      اکنون که موی سپید بر سفیدم زده است      مرا به خیل حدم کان جامعیت کثیر      ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای      برای سو که همچون عرایم بگزین      هزار عهد بعهد تو بگزرد ز انسان      به عید صغیه خواهم نصیبه بگرام      در آن نصیبه بهر شکر و نعمت باشد</p>
--	---

تلم که شاخه نهراب فیض در کف نشست  
 خدا نکرده باشد بکام من جاری

## قصیده چهاردهم در مدح جمشید جی

حایل دیده در خور ویدن	حسیت آن سیم ساق آینه تن
گوید البسته چشم من روشن	ویدنی آنچنان که هر کویند
رسته آنرا ز آب و امین	تو امان ترا که خط شعاع
تجد گشته جد و سزایین	ز و جان چشمه که برگردش
شاید پرورد بر گهای سمن	نگس از مین آن بعدین جوان
جزیه پیران ساخورد و کهن	می نیار و خبر دسالان روی
در گنج میان سپهر آهن	گاه بار یک بسنی از شادی
چون ریاضت کشان نفس شکن	سخنی سپکری بحیف دندار
چون ورع پیشگان تن بکفن	سینه صافی و پوستین پوشی
بنود نیزه اشس جراحشان	چار آئینه دار و نیزه گزار
می نه دزد و دزد بار آن گردن	نازکی آنچنان که غنچه گل
نگ را آب و تاب و رعین	چین پیوند او همه بخشند

<p> یک ترسم ز طول عرض سخن  بیوه می آنچه هست در دل من  کز صراحت کنایت است احسن  میگذارد بدین پر فن  هم بنام و نژاد و نسب و نطن  عقد بر دین بخوشه از زن  تیره دو دوست حسبت از گلشن  غضب او ست سیل میان کن  مشابه بود و من بحسن  موم باشد بر دلش آهمن  باشد السببه اعمی و الکن  می توان کرد بر همتاخر من  گر چه باشد نکو هوش و سخن </p>	<p> می تو اعم از و نشانه گفت  گر ازین گفته نسب روی راه  فانش گویم اگر چه میگویند  عینک است آن که صاحب الراء  صاحب الراء می آنکه همیشه است  می نیز نوبت عالم قدرش  آسمان که بود در نظرش  کرم او رلال شسته نواز  لطف او هر کجا سخاوت کرد  آهمن آید پیش عهدش موم  آنکه رویش ندید و مدح نگفت  غضب او شود چو صاعقه بار  هر چه میسوزد نکو باشد </p>
--	---

آنچه گویم بجام دل گوید  
 خلق را از زبان خامه او  
 فکرت از آسمان چنان گزرد  
 نكس قهرش متوز در آبان  
 ای که لطف کسند جذب طراز  
 تو و سوبت بس در دیدن دوست  
 هر که حرفت گرفت و حرفی زد  
 حرفی از طیب خلق تو گویند  
 عهده بر من که باغبان زمین بعد  
 بنزیر دو وجیب نافه مشک  
 حق پسندی و حق پسندیا  
 خاصه آن داور اسطوره  
 دهر از فیض او حصار می یافت

گویند میم مدعا ست درین  
 خیزد و هر گوش بانگ لاکر  
 که تو گوئی ز پر بیان سوزن  
 سایه دستش ابر در بهمن  
 ای که غنفت سنان مردانگن  
 تو و از پامستان و سخن  
 گویدش آسمان بگیر وزن  
 فی المنش که باحت گلشن  
 با همه لایه های اهل سخن  
 بهای دو غنچه سوسن  
 نه پسندند از چه اهل زمین  
 که از و رونق گرفته کن  
 که نگر و خط بر بهیر امن

<p> نرسد دست فکرا حل سخن  آسمان مولد و زمین مسکن  شخص قدرش اگر کند و این  آن تقرب که می توان گفتن  تو در آن آسمان بجای برن  که نباید گزاروم به سخن  نوزانی سخن به بعثت من  من سخنگو تو قدروان سخن  سخنم ناله است یا شیون  ز آنکه و انم دعاست مستحسن  بر سر قصر و کاخ بهر مسکن </p>	<p> بعلو می که پایه اش وارو  می توان گفت نقش پیش را  کنگر عشق خار و اسنگر  ای ترا پیش این چنین وارو  داورست آسمان عز و شرف  گاه در خاطرش نمی گزرد  من برانم سخن به چنت تو  و اورینجا درینم داری لطف  همچنین بگیر و اگر چند سے  بیش ازین عرض بدعالتند  تا برآیند پایه بر پایه </p>
--	---

اولین پایه باد جاہ ترا  
گر برائی بقصر سپنج کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدارالمرام خلد مقام  
قطعه اولین

ای عسیح عید من بعد ازلت کوا  
دانی که شاه کسیت خداوند قدر  
بارای روشنش نتوانند سعید  
حسنی تاملش چو در آید بغور کار  
خوان گرم نهاد و هر جا که استنش  
مکن بودی بیخ پریدن اگر نهاد  
آنانکه با بر او خدانش کشاوه اند  
با بحریم از شکست عدویش جزوه  
تبعش بر زکانشناسد خشک تر  
آنجا که کار بر کزد دست جو و او  
بر روز کار حکم محالی اگر کنی

چندان نگفتی که توانی بروی شاه  
مشارکت حامی دین سایه الله  
بالفرض اگر روند بر افلاک مهر و ماه  
ماند بدان که جلوه یوسف بقدر جان  
سایل نشست بر سر زمان همچو آنکه  
عدویش چشم افکند بر برگ کاه  
جایی اگر رسد همانا بقصد گاه  
گرفی امثل مشاوره فرمود با کلاه  
افتد اگر چه برق چنین لیک گاه  
نتوان بعیر آب گهر یافتن میاه  
گوید چشم روز سعید و شب سیه

<p>چشمه است که از گزند خدا و آورش نگاه      نصرت بسایه عیلت می برد پناه      تا آنست که چون تو می را که دانه دانه      یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه      از خط امن بدرشته هستی بطی راه      در فهم کس نبوده جز آسایش و رفاه      مرغان این تنوع صورت جوهر تن سپاه      تقریب عرض حال این خاندان بنا      گردش نشانه تیر فضا تا کنم نگاه      به بامیت بدین مستعد بود گناه      تا پای برآه گروم و هم کام سر برآه</p>	<p>بپند نیست برده نهانست که هر      گیر و هجوم فرج مخالف اگر جهان      نقد بر انتظام و کس غیر ازین بند      رفت آزمان که شهر بند بر سر بند      رفت آزمان که حضرت علیه السلام      رفت آزمان که معنی عشق و کسیر      رفت آزمان که بود پس صفت و کس      این لفظ جوهری که نشیند می بسیار      با آنکه بنده که وحش فاش خوا ادا      گیر نگار به آن نشوم نسک چون گنج      لطفی اجازتی که می کام بخش</p>
---	---

عین و عاقلین است که باشند کامتیا  
 از حضرت عیسی صلوات الله علیه



قطعه دومین

<p>که خود و غای هوای لطف ارحسان<sup>نست</sup>          جزای روزگار همه روزی فراوان<sup>نست</sup>          خلیل وارد ذوق نهادن خوان<sup>نست</sup>          بجای سر سبز را عطر در گریبان<sup>نست</sup>          که بود بر دهن شیشه وقف دندان<sup>نست</sup>          هر کجا تکریم مبین زبان و نهان<sup>نست</sup>          حکایت شکر آب وزیر و سلطان<sup>نست</sup>          هزار گونه کفالتش بعد از آن<sup>نست</sup>          وزیر را گهر مدعا بدانا نسبت<sup>نست</sup>          مرید زمره عاقله خوش الحان<sup>نست</sup>          عیار چهره گردون و لیلیان<sup>نست</sup>          همیشه تا سخن از آن صفت و نشان<sup>نست</sup></p>	<p>صبح عید صیام است و من همی سخنم          بچگونگی منع التعمیر سیر از بر حق          خلیل نیست کسی در جهان فی کس          نماند نوبت فکر اذان شام و کون          و من بر آمده از زیر مهر و هر مهری          خسته روز سعید و خسته مقدم عید          ولی بجای کجک خوان شیر و خردار          گره در ابروی سلطان اگر بود غور          توان مشاهده کردن اذان گزاف          در نمحاله خوش گفت صایبا آنکو          ظهور چشم بزرگان همی از محبت نیست          زبان بندگر خلیل وزیر و سلطان</p>
---	--

<p>قطعه سوین</p> <p>بشیرب باز یافت ملک مستزده</p>	
<p>ای حمایت نامی رحمت سپر          اوج جاہست آنکه نتوانست بد          مولوی روم آن سپر کبیر          اولیای است قدرت از اله</p>	<p>وی عنایتی تمامی نزدانت سپاه          دیدش افتاده اندر تخریب          نکته فرمود دور از استنباه          چرخ سبزه بازگردانند ز راه</p>
<p>تو ولی نعمت من بوده          نیک رفته بازگرداندی که واه</p>	
<p>قطعه چهارمین</p>	
<p>ببر ذات تو مبارک و هم عهد تو بران          من رو باستان تو بیکدین دان          با اینقدر ارادت و با اینهمه نیاز          پسند از تعلقه داران شفا عثم</p>	<p>عید الفطر که پیچ دلی بی طرف نیست          یعنی ز کعبه فارغ و آسوده از گشت          یک حرف مدعاست که نتوانش درنوشت          میکن جوت هر آنچه پسندی از خوب نیست</p>